

یکشنبه آمد، و هاگه مان *Hageman* برای صرف چای با موسیقی مرا به خانه اش دعوت کرد. کنجکاو وادارم کرد دعوتش را بپذیرم، آخر نیمی از افسران اردوگاه با خانم هاشان آن جا بودند. خوشبختانه مجبور نشدیم زیاد به گفتگوها بپردازیم. خانم هاگه مان همان اول مجلس نشست پشت پیانو، و جز در مدت کوتاهی که تنفس دادند و تنقلات خنکی به مجلس آوردند، نوازندگان قطعه پشت قطعه بود که اجرا کردند.

وقت گذشت و یک وقت به خودم آمدم که دیدم واقعاً موسیقی همه ی حواسم را به خودش جلب کرده و راستی راستی از آن لذت برده ام. زتسلر قطعه ای برای ویولن را تکنوازی کرد. هیکل بلند قوزدارش روی آرشه خم شده بود و حلقه خاکستری ی موی سرش زیر چراغ می درخشید، و قسمت هایی از آهنگ را که به هیجانش می آورد پیشاپیش می دانستم چرا که کله تاشش از چند لحظه پیش از رسیدن به آن جاها بنا می کرد به قرمز شدن.....

..... اتومبیل سرهنگ جلو در منتظر مان بود. زتسلر کنار راننده نشست و من دست چپ کیلنر روی صندلی عقب جاگرفتم. اتومبیل به طرف درختزاری می رفت که ماریچج هایی از دود سیاه از میان اش به آسمان بلند بود. کلنر دستور توقف داد. محوطه ی کم درخت زیبایی جلو چشم مان آمد که درست در انتهایش دود غلیظی از زمینی به طول تقریبی پنجاه متر به هوا تنوره می کشید. میان دود اشباح نامتمایزی از اس اس ها و زندانی ها به چشم می خورد که در حرکت و کار و کوشش بودند. گه گاه شعله هایی لبسه کشان از زمین برمی خاست و اشباح را به رنگ سرخ جلوه می داد. تعفن به راستی غیر قابل تحمل بود.

جلوتر رفتیم. دود و شعله ها از گودال وسیعی بیرون می زد که در آن جنازه هایی از زن و مرد روی هم تلنبار شده بود. جنازه ها بر اثر آتش به خود می پیچیدند و چنان که انگار زنده اند با جست و واجست های شدیدی از هم وا می رفتند. چرّ و چرّ کباب شدن بود که مدام با فشار و شدتی حیرت آورتو هوا دم گوش آدم می ترکید. دم به دم نوری به رنگ سرخ روشن، سرزنده و غیر واقعی همچون خوشه افشان آتشبازی از شعله های بلند و سیاه رها می شد، کنار گودال، کُپه کُپه اجساد عربان در فواصل مساوی برهم انباشته شده بود و زندانی های زوندر *Sonder* دور و بر این کُپه ها می پلکیدند و سرگرم کار بودند.....

کلنر که صورتش از شعله ها قرمز می زد و دستمالی جلو دماغش گرفته بود دهانش را تقریباً به گوش من چسباند و زوزه کشان گفت: — بیا بید!
دنبالش راه افتادم. مرا به انتهای گودال برد. زیر پایم تقریباً در سه متری ی عمق حفره تو مخزنی که وسط دیواره های گودال جا داده بودند مایع غلیظی می جوشید. بر سطح اش مدام تاول های بزرگی می ترکید و دود زننده و متعفنی از آن بیرون می جست.

یک زندانی، دلوی را که به سر طنابی بسته بود تو مخزن فرو برد و بالا کشید. کلنر دم گوشم داد زد چربی: - چربی است!

از آن جایی که ایستاده بودم می توانستم همه ی سطح گودال را در یک نظربینم. زندانی های دور و برمان دیوانه وارد ترقلا بودند. دستمالی که از زیر چشمها گذرانده پشت سر گره زده بودند دماغ و دهن شان را جوری می پوشاند که انگار صورت و چهره نداشتند. زندانی های کمی دورتر، پشت ماریچ غلیظ دود از نظر پنهان می ماندند و جنازه های برهنه ای که به میان آتش پرتاب می کردند پنداری به ناگهان از اعماق عدم ظاهر می شد. آن ها از چپ و راست لاینقطع به پرواز درمی آمدند، نوری تند از زیر به بعض قسمت های هیکل شان می تابید و فرو می افتادند. انگار آتش با آن ها تردستی نشان می داد و به چشم به هم زدنی غیب شان می کرد.

یک زندانی با یک دلو آمد جلو. طنابش باز شد و دلواز نو درمایع جوشان فرو رفت. صدای جز و جز گوش را کر می کرد.

کلنر دم گوشم فریاد کشید: - بیاید!

به اتومبیل برگشتیم. زتسلر به در تکیه داده بود و انتظارمان را می کشید. مرا که دید سر و وضعش را مرتب کرد. گفت: - معذرت می خواهم. لای دودها گم تان کردم.

سوار اتومبیل شدیم. حرفی رد و بدل نشد. کلنر بی حرکت بود. بالاتنه اش را صاف و سیخ گرفته بود و نیم رخش که به نیم رخ روی سکه یی می ماند بر زمینه شیشه اتومبیل برجسته می نمود.

موقعی که داشت از نو پشت میزش می نشست گفت:

- ملاحظه می فرمایید که روش کار بسیار آسان است... اما تا همین جاش هم کلی تجربه پشتش خوابیده... در درجه اول، گودال باید... چطور می گویند؟... حد و حدود مشخصی داشته باشد. ابروی راستش را بلند کرد. یک چشمی اش افتاد. تو هوا قاپیدش و بنا کرد میان شست و ابهام خود تابش دادن.

- به این نتیجه رسیدم که یک گودال حسابی باید پنجاه متر درازیش باشد، شش متر پهناش، سه متر گودیش.

دستی را که یک چشمی در آن بود بلند کرد:

- نکته ی دوم که خون دل زیادی هم سرش خوردم، تناسب میان سوخت و جنازه هاست. متوجه هستید که همیجوری نمی شود... اول یک طبقه هیزم می چینم روی زمین. روی آن صدماتی جنازه می گذرام، و.. نکته مهم اش همینجاست جناب فرمانده... لابلای جنازه ها هم، باز، هیزم می چینم. آن وقت به کمک کهنه پارچه های آغشته به نفت کار را شروع می کنم. وقتی آتش کاملاً گرفت، و درست در آن

موقع، شروع می کنم به اضافه کردن هیزم و از نو، انداختن اجساد روی آن ها....

به دستش حرکت مختصری داد:

- و همین جور تا آخر... یک چشمی اش را بلند کرد:

- نکته ی سوم: چربی.

- نگاهش را متوجه من کرد و ادامه داد:

- باید این نکته را بدانید که در ابتدای امر، زیادی ی مقدار روغنی که جنازه ها پس می دهند کار احتراق

را مشکل می کرد. من گشتم و گشتم تا برای حل این مشکل راهی پیدا کنم... (از روی فروتنی خنده کوتاهی کرد:)... و بالاخره پیدا کردم!... به گودال شیب ملایمی می دهم و برای سهولت جریان شیارهایی ایجاد می کنم تا روغن جنازه ها توی مخزنی جمع بشود.

گفتم: — جناب سرهنگ، پس آن زندانی ها که این روغن را با سطل بالا می کشیدند.... به علامت پیروزی لبخند کوتاهی زد و گفت: — درست است.

کف جفت دست هایش را گذاشت روی میز و با دقت رفت تو نخ من:

— آن روغن ها را دوباره می ریزند روی جنازه ها. تمام کلک کار درهمین جاست: من جنازه ها را بایک مقدار از روغنی که خود آن ها پس می دهند آغشته می کنم! ... و اما چرا؟ (دست راستش را بلند کرد:) چربی زیاد کار احتراق را مختل می کند، اما یک خرده اش باعث تند و تیزی ی آتش می شود. مثلاً اوقاتی که هوا بارانی است روغن دادن به آتش کلی کارساز از آب درمی آید.
گفتم:

جناب سرهنگ. عمل کرد یک چنین گودالی در هر بیست و چهار ساعت چقدر است؟
خنده کوتاهی کرد:

— در بیست و... چهار... ساعت! راستی راستی که شما همه چیز را با بلند نظری نگاه می کنید!

از گوشه چشم نگاهمی به طرف من کرد و قیافه اش حالتی جدی گرفت.

گفت: — می دانید؟ کارکرد بیست و چهارساعته برای من مطرح نبوده. یعنی هیچ وقت برای رسیدن به چنین کمیتی عمل نکرده ام. با وجود این می توانم مقدار عمل کرد یک ساعت را برای تان محاسبه کنم: بین سیصد تا سیصد و چهل تا است: یعنی اگر هوا خشک باشد سیصد و چهل تا، و اگر مرطوب باشد سیصد تا.

حساب کردم و گفتم: — بیست و چهار ساعتش می کند هشت هزارتا!

— به نظرم.

پس از لحظه ای گفتم: — طبعاً هر گودال هم می تواند هر چند بار که بخواهیم مورد استفاده قرار بگیرد.

— طبعاً.

سکوتی پیش آمد، و من به زتسلر نگاه کردم.

دوره بی تجربه گی و کورمال کورمال پیش رفتن و وحشت و دلهره به آخر رسید. حالا دیگر می توانستم با اعتماد به آینده نگاه کنم. مطمئن بودم که از این به بعد می توانم به حد نصابی که در طرح مربوطه پیش بینی شده بود برسم و حتی از آن تجاوز کنم.
تا آنجا که به من مربوط می شد، می توانستم کم و بیش به کوره ها قناعت کنم:

با پیش بینی ی سی و دو کوره برای مجموع چهار ساختمان عظیمی که می بایست بسازم می توانستم در بیست و چهار ساعت به یک حد نصاب کلی ی هشت هزار واحدی برسم، یعنی به رقمی که از « حد قطعی » ی پیش بینی رایشس فورر فقط دو هزار واحد کم داشت. در نتیجه فقط یک گودال کمکی کافی بود که در صورت لزوم کلک آن دو هزار واحد اضافی باقیمانده را هم بکند. راستش من از گودال ها چندان خوشم نمی آمد. این شیوه برای یک ملت بزرگ صنعتی به نظرم زشت و ابتدایی و ناشیانه بود. در نظر داشتم که با اتخاذ شیوه کوره طریقه بسیار امروزی تری را در آن به کار گیرم.....

برف از نو شروع کرده بود. میان برگشتن و برگشتن به دفتر گیر کرده بودم. ساعت را نگاه کردم: هفت و نیم بود. سوار ماشین شدم و به دیتس *Dietz* گفتم بپریم به خانه. خانه حسابی چراغان بود. الزی و فراو «موللر» *Muller* و بچه ها دور میز بودند. اما فقط بچه ها شام می خوردند. میان درگاه ایستادم و گفتم: — برای تان برف آورده ام.... فرانتس کوچولو دست هایم را نگاه کرد و با صدای روشن و هوشمندانه اش پرسید: — پس کو؟ الزی گفت: — بابا آن را گذاشته دم در. یخ تراز آن بود که بیاوردش تو. کارل از نو به خنده افتاد. گرفتم کنار فرانتس نشستم و مشغول تماشای غذا خوردنش شدم. فرانتس کوچولو قاشقش را بلند کرد، سرش را چرخاند به طرف من و حیرت زده گفت: — کاترینا برف را دوست ندارد. فرانتس به مجردی که غذایش را تمام کرد دست مرا گرفت برد که کاج قشنگ تالار را نشانم بدهد. الزی چلیچراغ را خاموش کرد، وستاره های کوچک میان درخت به نورافشانی پرداختند. بچه ها از تماشا سیر نمی شدند. بعد فرانتس به یاد برف افتاد و خواست ببیندش. من نگاهی به الزی انداختم و او بالحن دلسوزانه ای گفت: — اولین برفش است، رودلف... چراغ روی بهار خواب را روشن کردم و کرکره ئی های پنجره را پس زدم. نزدیک چراغ، تکه های برف، سفید و درخشان بود. بعد، فرانتس هوای تماشای چیزهایی را کرد که برای پذیرایی ی شب تهیه شده بود. همه شان را چند دقیقه ای به آشپزخانه بردم. سراسر میز بزرگ از ساندویچ های جورا جور، نان های شیرینی و بستنی پوشیده بود. به هر کدام شان شیرینی ئی دادم و رفتند بالا که بخوانند. خاطرشان جمع بود که نصف شب بیدارشان خواهند کرد که بستنی بخورند و با بزرگ ترها سرود «ای درخت کاج» *O Tannenbaum* را بخوانند. کمی بعد الزی دنبالم آمد. رفتیم تو سالن غذاخوری گوشه میز نشستیم. الزی لباس شب به تن داشت و

شانه هایش برهنه بود. رفتیم توتالار، الزی این گوشه و آن گوشه شمع هایی روشن کرد، چلچراغ را خاموش کرد و نشست پشت پیانو. به آهنگی که می زد گوش دادم.....

برگرفته از کتاب « مرگ کسب و کارمن است » نوشته روبر میرل ، ترجمه احمد شاملو.
این کتاب براساس زندگی رودلف فرانتس هوس *Rudolf Franz Hoess* فرمانده اردوگاه آشویتس نوشته شده است.